

ابن جا اسارت است!

نویسنده:

سید جمال الدین زهرایی



بهار ۹۲

سرشناسه: زهرایی، سید جمال‌الدین، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدید آور: این جا اسارت است / سید جمال‌الدین زهرایی
مشخصات نشر: تهران: یاران شاهد، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۱۴۴-۳-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس منتشر شده است.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - - اسیران - - خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - - خاطرات

شماره افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس

رده بنس کنگره: DSR ۱۶۲۱ / ز ۹ الف ۹ ۱۳۹۱

رده بندی دهی: ۲۰۲ / ۸۳۰ / ۹۹۶

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۰۶۹۶



این جا اسارت است!

سید جمال‌الدین زهرایی



ویراستار: حمید اکبریم

ناشر: یاران شاهد

طرح جلد: نفیسه دهقانی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۲

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

چاپخانه و صحافی: کوثر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۱۴۴-۳-۰

آماده‌سازی پیش از چاپ: مؤسسه‌ی کتاب آرایان پارس شیراز تلفکس ۲۳۳۱۲۸۰ - ۰۷۱۱



تهران، خیابان آیت اله طالقانی، خیابان ملک الشعرای بهار - شماره ۵

تلفن: ۸۸۳۰۵۲۱۰ - ۸۸۸۲۳۵۸۵ واحد توزیع: ۸۸۸۲۹۵۲۳

مراکز پخش: تهران: ۶۶۴۹۱۸۵۱ شیراز: ۲۱۲۹۳۱۳ - ۰۷۱۱



این اثر با حمایت اداره‌ی کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس منتشر شده است.

Printed in the Islamic Republic of Iran- Shiraz

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه‌ی نثر:

در باره‌ی خاطرات آزادگان سرافراز، کتاب‌های متعددی به همت ناشران خصوصی و دولتی تألیف و منتشر شده که بی‌شک ارزشمند، قابل تأمل و عبرت‌آز است. هر کدام را که می‌خوانیم، عظمت مقاومت و ایثار این عزیزان بیشتر به یادمان می‌آید. و از جذابیت موضوعی آن کتاب‌ها به دلیل تعدد خاطرات بعضاً مشابه، کمال نمی‌گیرد.

بدون اغراق و تعصب باید اذعان کنیم که مشترکات بسیاری به دلیل نوع خاص زندگی مشترک در اردوگاه‌های مخوف عراق در خاطرات آزادگان وجود دارد لیکن به تعداد تمامی آزادگان شرایط و موقعیت‌های خاصی به وجود آمده است که هر کدام را از دیگری متمایز می‌کند و به همین سبب جای دارد که به عدد همه‌ی آن عزیزان فقط با موضوع خاطره، کتاب تألیف و منتشر شود.

مهم‌ترین بارزهی این خاطرات، بیان وقایع وحشتناک و تلخ است که در اثر شکنجه‌های جسمی و روحی دژخیمان رژیم بعث بر این عزیزان وارد شده. همین عامل اسفبار و ذکر مصائب آزادگان و جنایات حیوان منشانه‌ی بعثیون در اردوگاه‌هایی که حتی خواندن توصیفاتش انسان را شرمگین

می‌کند، وظیفه‌ای را بر دوش ناشران متعهد می‌گذارد تا آن وقایع را در تاریخ ثبت کنند.

از دیگر خصوصیات این خاطرات، بیان رشادات و ابتکارات خاص و ترفندهای جالب و عبرت آموزی است که آزادگان بلند همت در مواجهه با شکنجه‌ها، محرومیت‌ها و محدودیت‌های گوناگون در زمینه‌های مختلف مذهبی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و... اعمال کرده‌اند. این نمونه‌ها در نوع خود نادر و کم‌نظیرند و با مطالعه‌ی آن‌ها خواننده با مصائب و نحوه‌ی برخورد اسرا با آن‌ها آشنا می‌شود و به عظمت صبر و استقامت وصف ناشدنی ایشان پی می‌برد.

از این روی اداره‌ی تبلیغات - نشریات نیز با هدف ترویج فرهنگ ایثار و شهادت، با اهتمام به ثبت تاریخ شفاهی و بیان عظمت ایثار و مقاومت آزادگان ارجمند میهن عزیزمان اقدام به چاپ و نشر خاطرات این بزرگواران کرده است که کتاب حاضر یکی از آن‌ها است. امید که مورد قبول درگاه کبریایی حضرت حق واقع شود.

اداره تبلیغات و انتشارات
بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
برای مقدمه:	۱۱
ماندا یا رفن	۲۲
این چه اسارت است!	۲۵
نخستین مقاومت	۲۷
سرهنگ نجمی	۳۲
دوستان عراقی	۳۴
حکم اعدام	۳۶
انگلیسی ممنوع	۴۰
خدا حافظ بغداد	۴۲
مادر، سلام!	۴۴
زندگی سطلی	۴۷
نمی‌خواهم برگردم!	۵۷
سرخ سرخ	۵۹
یخ در اسارت	۶۳
آمار در آمار	۶۴
کَلْکُمُ مَعْنُون!	۶۷
چراغ جادو	۷۱

۷۳		اسلحه‌ی صلوات
۷۸		پل دوستی
۸۰		نگهبان پياز
۸۳		حرفی برای گفتن
۸۶		وضعت قمر
۹۳		روایت در قفس
۹۵		ضیافه رمنان
۱۰۱		کانال وحشت
۱۰۵		نمایش در نمایش
۱۰۹		سیلی ناحق
۱۱۴		مسابقه‌ی صلوات
۱۱۹		بفرمایید آب فرات!
۱۲۳		زیارت در اسارت
۱۳۰		بهترین هدیه
۱۳۷		قفس الاحراس الخمينی
۱۴۳		ابومشاکل
۱۵۷		اتاق دیوانه‌ها
۱۵۹		مرگ اردوگاه!
۱۶۲		زنگ آزادی

خلاصه:

سال ۱۹۶۰ بود آن روزها جوانی بیست ساله بودم. پس از چند ماه که در خدمت جبهه و جنگ بودم، جرن پدرم به رحمت خدا رفته بود، به خاطر مشکلات زندگی، مجبور شدم از همه خداحافظی کنم. پنج ماه گذشت. جسمم در خانه و کنار خانواده بود و آرام در بیهوشی مرا نصیحت می کردند که اگر وظیفه بود و یا برای اسم و شهرت بود! و یا سربشی هم بود، تو کار خودت را انجام دادی، بیا و به فکر زندگی باش! درس را ادامه بده در پی اشتغال و تسلی خانواده باش! جوانی و نصایح فراوان، توصیه های دلسوزانه، اما - روزی نبود، همه بی تأثیر و بی فایده بود!

از همه ی مسائل بریده بودم. اگر نزد روانشناسی مراجعه می کردم و نظرات مرا با دوره ی خاص جوانی تطبیق می داد، به احتمال زیاد حکم بیماری مرا صادر می کرد. خودم احساس غرور می کردم و گمشده ای را ناباورانه پیدا کرده بودم. عاشق بودم، عاشق جبهه و جنگ، عاشق «شهادت». گوش به فرمان رهبر بودم که چه می خواهد و چه می گوید و من تا چه اندازه مرد عمل گفته های او هستم.

در جمع دوستان اگر قرار می گرفتم، صحبت از خوبی‌ها و صفای جبهه و راز و نیازهای عاشقانه‌ی رزمندگان، بهترین کلام شنیدنی آن زمان و خاطرات خوش ایام جبهه بود. در آن مکان مقدس وقتی لباس رزم می پوشیدم و جفیه بر گردن می انداختم و با کفش کتانی در عقب خودروهای بدون سقف سوار می شدم و اسلحه را در دست می فشردم و گرد و خاک جاده‌های ناهموار و خاکی بر سر و صورتم می نشست و زمان پیاده شدن در جلو چشمانم تابلویی خود مایه می داد، که روی آن نوشته شده بود: «بسیجی، خسته نباشی»، احساس رمان می کردم.

عشق به «شهادت» و تصور شهید شدن، به منزله‌ی آن بود که دنیا را در آن فضای کوچک تصاحب کرد. بوم. سر از پالمی شناختم و با خود زمزمه می کردم که:

«مرگ» اگر مرد است، گو نزد من آی

تا در اغوش بگیرم، تنگ تنگ!

اعزام از منطقه‌ی غرب به جنوب و یا از واحدی به واحدی دیگر رفتن، همجواری با دلاوران ارتشی و هم سنگر شدن با سپاهیان، مایه‌ی این لذت بردن بود.

در این ایام چه سلحشورانی که عاشقانه شهید شدند و دنیا را به دنیاداران و دنیاطلبان سپردند و خود بر بال ملائک سوار شدند و به عرش سفر کردند و وجود مرا آتش زدند! آن‌ها مصداق واقعی شیران روز و زاهدان شب بودند. چه بگویم که بر دل من اسیر دنیا، مهر حسرت زدند و با رفتن خود آتش به

جانم انداختند. آتشی که اگر خدا رحم نکند و از لطف و کرمش نبخشد، خجالت کشیدن در مقابل عزیزانش را در فردای قیامت به دنبال دارد. آن‌ها تا عرش سعادت رفتند و من، زمین گیر دنیای پرشقاوت ماندم.

سال ۱۳۶۱ «علی آقا» به همه‌ی این خودبینی‌ها و غرورهای نابجا پایان داد و با «سوختن» و به «خود آمدن» آشنایم کرد.

«علی آقا» با تن کوچک خود در حالی که در لباس گشاد بسیجی خود گم شده بود، دل برکشید به نمایش عاشقان حقیقت گذاشته بود. وقتی نگاهش می‌کردی، یک بیجه واقعی را می‌دید. سعادتی کوتاه نصیب من شد تا برای همیشه خود را خرد و کوچک کنم و از بالیدن حضور در جبهه، نجات پیدا کنم! روزی که توفیق پیدا کردم به جمع گردان آن‌ها قرار بگیرم، کوچکی او مرا به تعجب واداشت. گرچه بچه‌های دیگری هم در جبهه‌ها دیده بودم که از لحاظ سن و جُثه کوچک بودند، اما کوچکی جثه‌ی «علی آقا» چشم گیرتر بود. نگاه معصومانه و چهره‌ی پر از گرد و خاکش، فرشتان را رزون تداعی می‌کرد.

آن روز را با برپا کردن چادر و رسیدگی به سایر ارتش‌ها پشت سر گذاشتم و بعد از استراحتی کوتاه، آماده شدم تا قبل از دیگران در نمازخانه حضور یابم. با عجله به سمت نمازخانه که در حقیقت مثل یک سنگر بسیار بزرگ ساخته شده بود، حرکت کردم. وارد نمازخانه شدم. از صحنه‌های زیبای آن روز نمازخانه، حضور «علی آقا» در فضای پر از معنویت آن‌جا بود. با دیدن او در آن موقعیت، حالی عجیب به من دست داد. مثل آن‌که پتکی بر سرم خورد و به خود آمدم.

بعد از نماز به سراغ او رفتم. هر چه گفتم و پرسیدم در پاسخ دادن، چیزی کم نداشت. ضمن این که با بیان شیرینش شوخی را چاشنی سخنانش می کرد. از سن و سال و شهر و دیار و تحصیلاتش پرسیدم! گفت: «اسمم علی، کلاس دوم راهنمایی، چهارده سال سن دارم، از بوشهر اعزام شده‌ام؛ برای انجام و ایفای بدجبهه آمده‌ام!»

آن شب زیاد صحبت کردیم و درس‌های فراوانی از پاکی او گرفتم. حرکات و اعمال علی آقا مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با همه‌ی کوچکی، دریادل، صدوق و حاضر جواب بود. فضای معنوی آن ایام موجب شده بود رزمندگان عاشقانه به سن نماز و دعا بروند و خواندن نماز شب، برکتی از این فضا بود که آن‌ها را به و بدی آورد.

نیمه‌ی شب، به رسم عادت آن، من خاص، آهسته از خواب بیدار شدم و آرام آرام به طرف نمازخانه رفتم. احساس می کردم در آن شب، در مکان مقدس جبهه دور از ریا و دنیا و تمایلات جوانی، حس سعادت بزرگی و چه فرصتی طلایی نصیب شده است!

وقتی وارد نمازخانه شدم، ناله‌ی آهسته و پرسوز و گدازن ما در جای خود میخکوب کرد. و... او کسی جز علی آقا نبود! چقدر سوچناک شدم! در باره‌ی خودم چه فکرها می کردم و در عمل چقدر از کاروان عاشقان و مخلصان! فاصله داشتم. بدون آن که قدرت حرکت داشته باشم، سرچشم نشستم و اشک ریختم. با تفکرات خود تا نماز صبح سکوت اختیار کردم و گریستم و علی آقا به همین اندازه با خدا راز و نیاز کرد!

نامی را یدک کشیدن و تا عمل فاصله داشتن، مصیبت است! تعریف و

تشویق دیگران باعث شده بود که احساس کنم بسیجی‌ام! اما چند روزی بود فهمیدم، بسیجیان چه کسانی هستند؛ بی سبب نبود که رهبر بزرگ انقلاب اسلامی در وصف عزیزان بسیجی آن چنان سخنان زیبا و پر محتوایی بیان کرده بود.

به علی آقا گفتم: «تو که هنوز توی این دنیا غرق نشده‌ای، عزیزم با این همه نماز و دعا، چه نمی‌شوی؟» جواب داد: «مگر با تو حرف می‌زنم که خسته شوم!!»

بعضی روزها با علی آقا و همراه دیگر دوستان در دویدن و ورزش صبحگاهی هم گروه می‌شدم و او بیشتر از سن و جثه‌اش فعالیت می‌کرد. اگر کاری پیش می‌آمد، به اندازه‌ی بزرگ‌ترها پرتلاش بود.

شب‌ی باران می‌بارید. با دستان در چادر خوابیده بودیم. سر و صدای آن‌ها مرا از خواب بیدار کرد. می‌گفتند: «لند شو، چادر را آب گرفته!» سراسیمه از چادر بیرون آمدم تا اطراف چادر را محکم کنیم که آب باران به درون چادر نفوذ نکند. وقتی از چادر خارج شدم، دیدم علی آقا با ییل مخصوص کندن سنگر، اطراف چادر ما را محکم می‌کند. از این که یک قدم از من جلوتر بود باز هم خجالت کشیدم. او زیر باران ایستاده بود و از صورتش عرق می‌ریخت و نشان می‌داد که مدت‌هاست سگوار کار کردن است. من هم زیر باران خیس شدم با این تفاوت که او مشغول کمک کردن به دیگران بود و من در فکر نجات چادر خود. او از باران و کار کردن خیس شده بود و من از آن همه صفا و محبت، عرق شرم می‌ریختم.

مدتی گذشت. زمینه‌های عملیات فراهم شد و روز موعود رسید. فرماندهی گردان همه‌ی افراد را جمع کرد و توضیحات لازم را طبق نقشه

ارائه کرد. مسئولیت هر گروهی مشخص شد. افراد در دسته‌ها و گروه‌ها، برای انجام مأموریت تقسیم شدند.

آن روز در جوار علی آقا نشسته بودم و به سخنان فرمانده گوش می‌دادم. در میان سخنان او، مطلبی عنوان شد که به مذاق علی آقا خوش نیامد. فرمانده اعلام کرد: «بچه‌های زیر شانزده سال نمی‌توانند در عملیات شرکت کنند ان شاء الله در جبهه پشت خط می‌مانند و کمک می‌کنند.»

بر حسب عادت آن روزها و شوخی رایج بین رزمندگان که خودش فرهنگی خاص داشت رو به علی آقا کردم و گفتم: «خوش به حالت! وظایف‌ها را انجام دادیم. مرخصی! برو بار و بنهات را ببند، متأسفم که کوچک‌ها را راه نمی‌دهند چقدر این تفنگ بیچاره را روغن کاری کردی و به آن رسیدی! چقدر صبح‌ها در می‌آید سلام مرا به خانواده‌ی محترمت برسان و ان شاء الله دو سال دیگر که بزرگ شوی، برگرد.»

بر خلاف همیشه علی آقا فقط سکوت کرد و هیچ جوابی نداد! بعد از آخرین سفارش‌ها، فرمانده گفت: «سوالی ندارید؟» ناگهان احساس کردم موجی بزرگ از دل جمعیت نشسته به پا خاست، طوری که سایه‌ی آن را بر سر همه احساس می‌کردم. این تصور من بود و شاید برای دیگران عامی بود. ولی اگر کسی با دلش نگاه می‌کرد، حقیقتی را درمی‌یافت. از ایستادن علی آقا در آن جمع چنین حالتی به من دست داده بود. رو به فرمانده کرد و گفت: «ببخشید این مطلب را چه کسی گفته است؟» فرمانده گفت: «کدام مطلب را؟» علی آقا گفت: «همین که بچه‌ها نمی‌توانند در عملیات شرکت کنند!» فرمانده پاسخ داد: «مقامات مافوق!» علی آقا گفت: «آنها کجا هستند که

ما فوق‌اند؟!» فرمانده گفت: «به هر حال یک جایی هستند!»

علی آقا اسلحه‌ی کلاشش را به دست گرفت و آن را از ضامن خارج کرد. همه نگاه‌ها به دست او دوخته شد، یعنی او می‌خواهد چه کار کند؟! علی آقا با صدای بلند گفت: «من دو ماه این‌جا زحمت کشیده‌ام، هر کاری گفته‌اند انجام داده‌ام، در تمرین‌ها و دویدن‌ها شرکت کرده‌ام، اگر کسی مانع حضور من در عملیات شود، با همین کلاش جوابش را می‌دهم!»

همه مات مانده بودند و نگاهی به علی آقا و نگاهی به فرمانده داشتند. گفتم: «علی آقا، با یک اشتباه، بابا، خیلی خوشم آمد!» برای اولین بار با لحنی مردانه و محکم گفت: «ساکت!» آن چنان آمرانه بود که واقعاً ساکت شدم! فرمانده به طرف علی آقا آمد. آهسته علی آقا نزدیک می‌شد و صدای پای او را مثل خوردن پتکی به روی سندان حساس می‌کردم. وقتی به دو قدمی علی آقا رسیده بود، فکر کردم توان راه رفتن ندارد که با این پیش پای علی آقا بر زمین افتاد! او بر پای علی آقا بوسه می‌زد! همه گریه می‌کردند. فرمانده، علی آقا را بغل کرد. مثل پدری که فرزندش را در آغوش بگیرد؛ او را در آغوش گرفته بود و می‌گفت: «امام بر دست و بازوی شما بوسه می‌زند و من از شما می‌بوسم.»

نمی‌دانم این ماجرا چقدر طول کشید، اما در آن زمان کوتاه درسی بزرگ به من داد. تمامی غرور مرا از بین برد. بعد از دقایقی که ناراحتی آرام گرفتند، علی آقا اشک می‌ریخت؛ اشک‌های او برای من یادآور آب دجله بود و فرات! و رفع عطشی برای عاشقان دلسوخته...

اگر کسی تشنه‌ی معنویت بود، با نگاهی به اشک‌های عاشقانه‌ی او از معنویت سیراب می‌شد. علی آقا به طرف چادرش رفت و دیگران برای

عملیات آماده می شدند. نسیمی خوش فضای جبهه را پر کرده بود و عطر آن تسکینی برای دل های پر از درد به حساب می آمد. همه ی این قضایا به روحیه ی توسل جستن رزمندگان به عزیزان درگاه الهی و اقتدا به مولای خود آقا صاحب الزمان (ع) مربوط می شد. قبل از اعزام به منطقه ی عملیاتی، حال و هوا، آن ساعات، وداع و اشک ها و آمادگی عجیب رزمندگان و همراهان برای دیدار با خدا و عاشقان درگاهش و شوق وصل به شهدا، با هیچ زبان و قلمی قابل رصیف بود.

به سراع می آوردم و با شور و حالی خاص خداحافظی کردم. این بار برخلاف همیشه شش کلاهی بین ما رد و بدل نشد، فقط اشک بود و اشک... رزمندگان در دل شب به طرف منطقه ی عملیاتی حرکت کردند. قسمتی از مسیر را با ماشین و مابقی را پیاده رفتیم. فبلاً می خواندم که «شب عاشقان بیدل، چه شبی دراز باشد» و حالا تحقق پیدا کرده بود.

توفیق چنان بود که با چند نفر از دوستان با یکدیگر به سمت تر از نیروها حرکت می کردیم. مسیر را چگونه و با چه سختی و چه حالی گذشت سر می گذاشتیم، خدا می داند و بس! وقتی که به مناطق مین گذاری شده ی دشمن رسیدیم، باد نوارهای سفید رنگ مخصوص عبور از میدان مین را جابه جا کرد و در رحمت قبلی به هدر رفته بود.

به دنبال پیدا کردن راه عبور و شکستن خط دشمن، در میدان مین، زمین گیر شده بودیم. بچه ها در صف های چند تایی منتظر بودند که به دشمن یورش ببرند. زمان به سرعت می گذشت و آن درازی شب، رو به کوتاهی

گذاشته بود. جابه‌جا شدن نیروها و مشکل پیش آمده باعث شد عده‌ای از دوستان روی مین بروند که از یک طرف صحنه‌هایی دلخراش از شهید شدن و مجروح شدن هم‌رزمان را به وجود آورده بود و از طرف دیگر دشمن را متوجه حضور رزمندگان کرده بود. صدای انفجار مین‌ها، رگبار مسلسل‌ها، شلیک آربی‌جی‌ها و ضد هوایی عراقی‌ها و منورهایی که زده می‌شد، صحنه را میدانی خونین تبدیل کرده بود.

درگیری شات پیدا کرد. فرمانده دستور پیشروی داد و صحنه‌های عجیبی از رشادت و عشق و شهادت شکل گرفت. گرچه توفیقی نصیب شد که اشتباهی! ترکش و تیری قابل تحمل به سراغ من بیاید، اما بهشت را به بها می‌دادند نه به بهانه! و دیگر به خودم فکر نمی‌کردم. با روشن شدن منوره عراقی‌ها بچه‌ها روی زمین دراز می‌کشیدند و تا فرصتی پیش می‌آمد، دوباره جلو می‌رفتند.

در یکی از موقعیت‌ها، نگاهی به دستانانی که زمین گیر شده بودند کردم. همه غرق خاک و انتظار؛ اما چهره‌ها مسکون و در میان آن چهره‌های پاک و مخلص فراموش نشدنی آن شب، در کمان نه چندی آقا را دیدم! ابتدا فکر کردم اشتباه می‌کنم و آن همه صدا و انفجار و خاک و حاک، مرا دچار اشتباه کرده است. اما او خود علی آقا بود و حقیقت داشت!

سینه خیز به طرفش رفتم. با صدای آهسته و متعجب گفتم: «علی آقا، این جا چکار می‌کنی؟! او هم با صدی آهسته و آرام گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟!» گفتم: «این جا جای شوخی نیست، پسر! کی گفته تو بیایی؟!» او گفت: «من هم شوخی نمی‌کنم، کی گفته تو بیایی؟! گیج و مبهوت مانده بودم چه کنم؟ انفجار هر مین دوستان را به طرفی پرتاب می‌کرد و در زیر

منوره‌ها، دیدن خون عزیزان و تشنگی آن‌ها و لب‌های خشکیده‌شان و قطع دست و پاها، عاشورا را برای انسان زنده می‌کرد. واژه‌ی ایثار را در عمل نشان می‌دادند و این در حالی بود که منتی بر کسی نداشتند! و از همه دردناک‌تر برای من، که یادآوری آن دلم را به درد می‌آورد، دیدن پیکرهای خونین با چهره‌ی معصوم و تبسمی بر لب بود که روی زمین آرام گرفته بود. او... علی آقا بود بالای سرش رفتم و هر چه صدایش زدم، جوابی نشنیدم. فریاد زدم، «علی آقا، علی جان! بی‌فایده بود. تنها با تبسمی به من و دنیا و تفکرات من لبخند می‌زد و رحمت به عرش اعلی پرواز کرده بود.

آن لحظه همه‌ی دردم گریه می‌کرد. دردم را فراموش کرده بودم و راهی سرنوشت شدم. نمی‌دانم به خانواده‌ی علی آقا چه گفته شد؟ آیا دوستان و هم‌زمانش او را شناختند؟ و آیا احساس می‌کردم او خیلی بزرگ است، اشتباه نمی‌کردم. آیا پیکر مطهرش به من بازگشت؟ هنوز هم از خودم خجالت می‌کشم که با گذشت چندین سال از آن ماجرا بیرسم که آیا جسد او به خانواده‌اش رسید؟ آخر آن‌ها از زمین و شهر پراکنده بودند و در آسمان‌ها پرواز می‌کردند.

تقدیر چنان شد که در همان عملیات به اسارت درآیم و به برگی از آن پیوندم. همان رزمندگان عاشقی که مثل علی آقاها، جان و هستی خود را برای احیای اسلام و انقلاب و وطن در طبق اخلاص گذاشتند.

خاطرات پیش رو، شرح حال تمام آزادگانی است که ده سال مشکلات طاقت‌فرسای فضای اسارت را تحمل کردند و در بی‌نام و نشانی، نشان «آزادگی» گرفتند. هر قسمت این نوشتار، یادآور بخشی از ایام زندگی هر

آزاده‌ای است که دلش به یاد اسلام و انقلاب و میهن عزیز می‌تپد. و حقیر به خود جرأت داده‌ام که با اجازه‌ی آن عزیزان به عنوان عضو کوچکی از دنیای اسارت، راوی خاطراتی باشم که گریبان‌گیر همه‌ی آزادگان عزیز بوده است. به امید آن که حمل بر خودستایی و یا قهرمان پروری نشود، که همه بهانه‌ای است تا جامعه‌ی ما و به خصوص قشر عزیز فرهنگی که مسئولیت پرورش نسل جوان و آینده‌سازان مملکت را به عهده دارند، آزادگان را به عنوان یکی از ارزش‌های انقلاب اسلامی بهتر بشناسند و در معرفی آن‌ها به جوانان و ایجاد رویه‌ی آوار و رزمندگی در آن‌ها بکوشند.

اسارت به عنوان جریبی از فرهنگ دفاع مقدس و ارزش‌های انقلاب اسلامی باید در تاریخ معاصر اسلامی ما بماند تا خاطرات ایثارگری آزادگان درسی باشد برای همه‌ی کسانی که به اسلام عشق می‌ورزند. چرا که خیلی از آزادگان و به عبارتی «أسرا» در مسیر اسماعی و محل خدمت خود ناشناخته مانده‌اند و عجیب‌تر این که خیلی از آن‌ها در میان خانواده‌ی خود هم ناشناخته‌اند و غریبانه زندگی می‌کنند!